داستان دانه ای به نام لیمو

تهیه و تنظیم : ستایش حسن زاده

آموزگار : سرکار خانم سیدیان

لیمو یک دانه بود ، یک دانه خیلی کوچولو که زیر خاک زندگی میکرد و جایی را که زندگی میکرد خیلی دوسن داشت و میل نداشت از آنجا خارج شود .

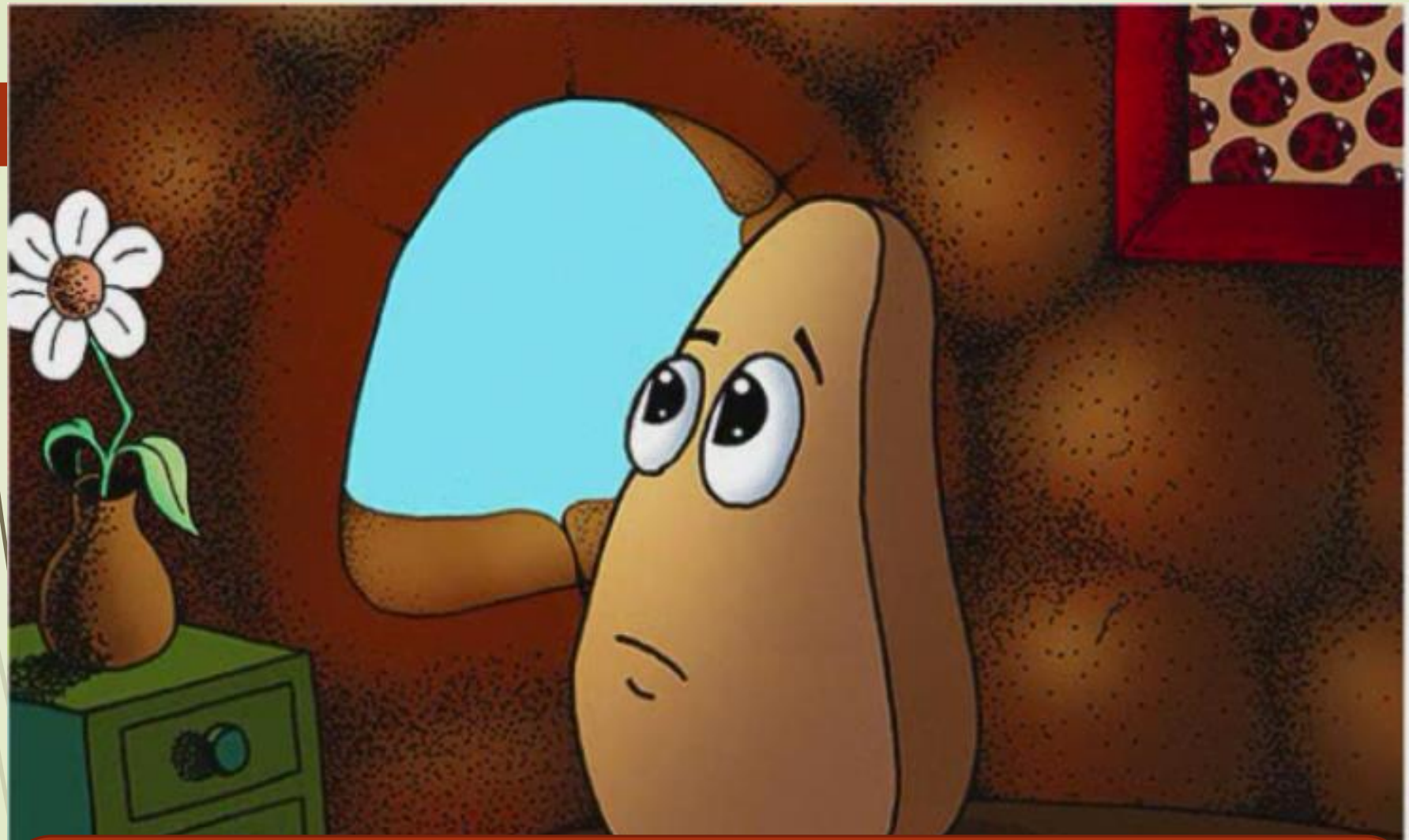

او آرام و خجالتی بود و از ناشناخته ها میترسید بنابراین هیچ وقت از جایی که بود بیرون نرفته بود .

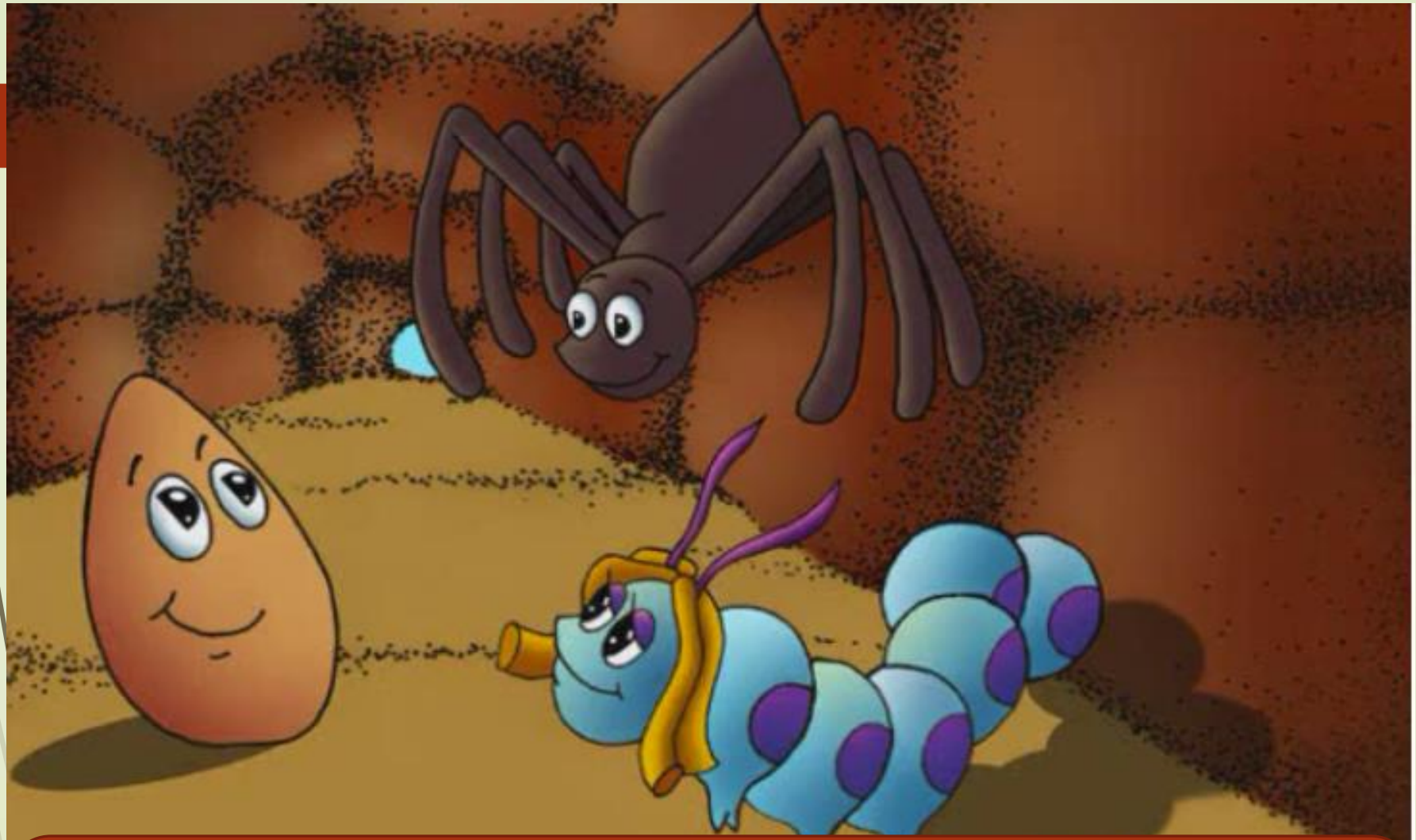

لیمو خانه اش را زیر زمین با یک عنکبوت به نام بیلی و یک کرم ابریشم به نام جیلی شریک شد .

خانه آرام و ساکت آنها به وسیله شمعی که از موم ساخته شده بود روشن می شد و لیمو با دوستانش با هم زندگی میکردند .

آنها ساعت ها سرگرم بودند تا خوابشان می گرفت سپس به همدیگر شب بخیر می گفتند و به رختخواب هایشان می رفتند .

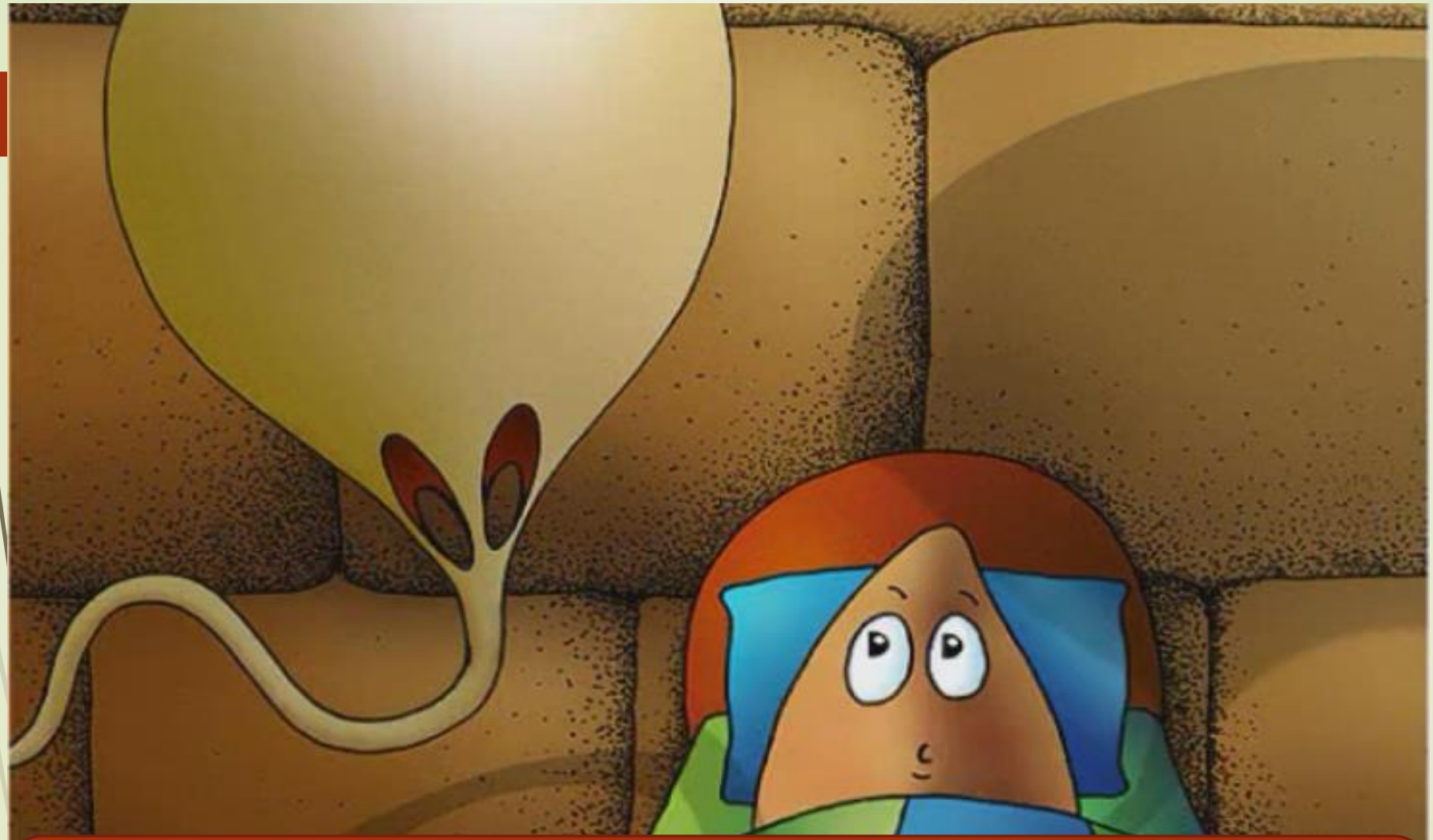

یک روز صبح لیمو با طلوع آفتاب چشمانش را باز کرد و یک بادبادک طلایی را دید که جلوی چشمانش می رقصید.

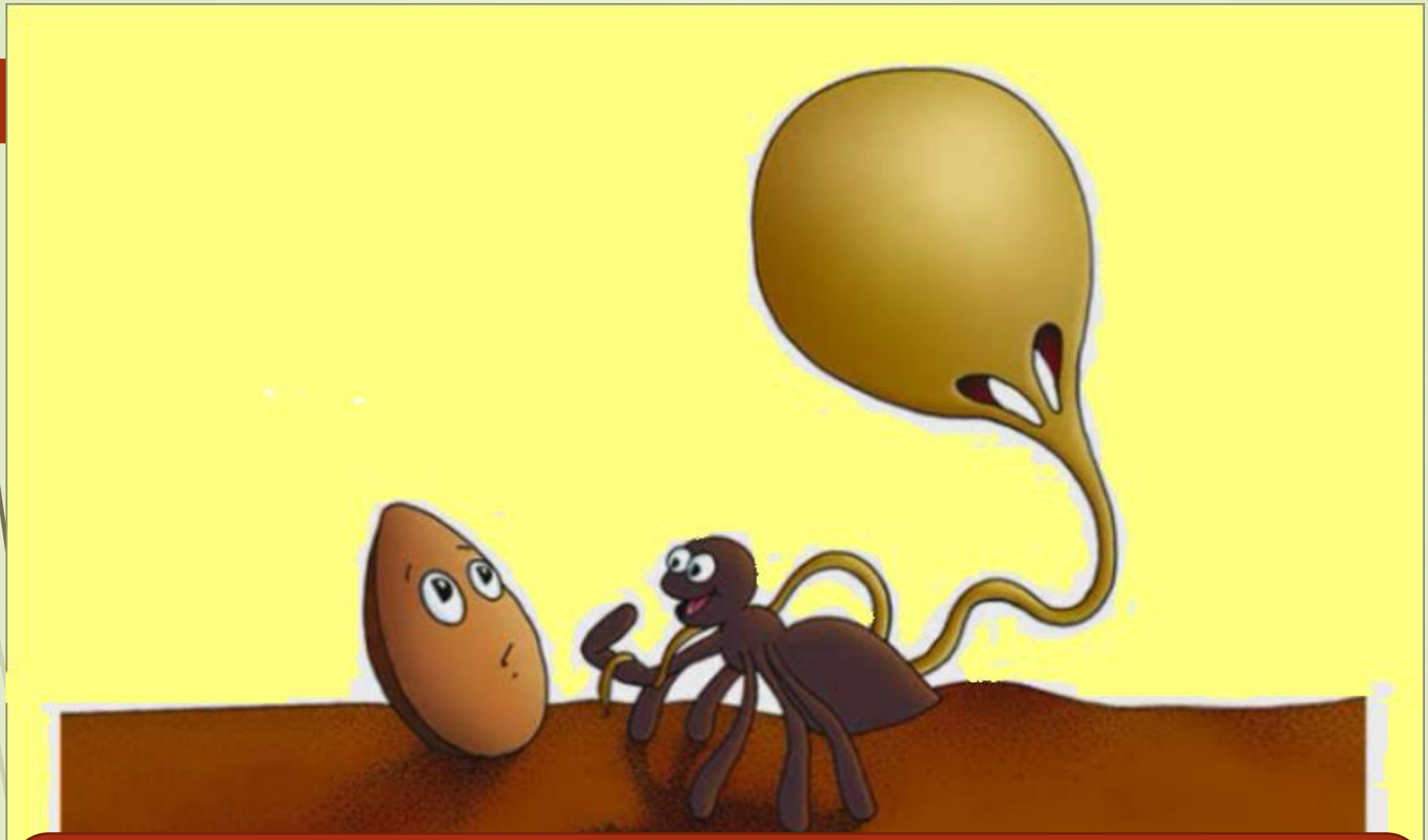

بیلی سلام کرد و گفت : همه برای پرواز آماده اند ؟
من این را برای پرواز در هوا ساخته ام .

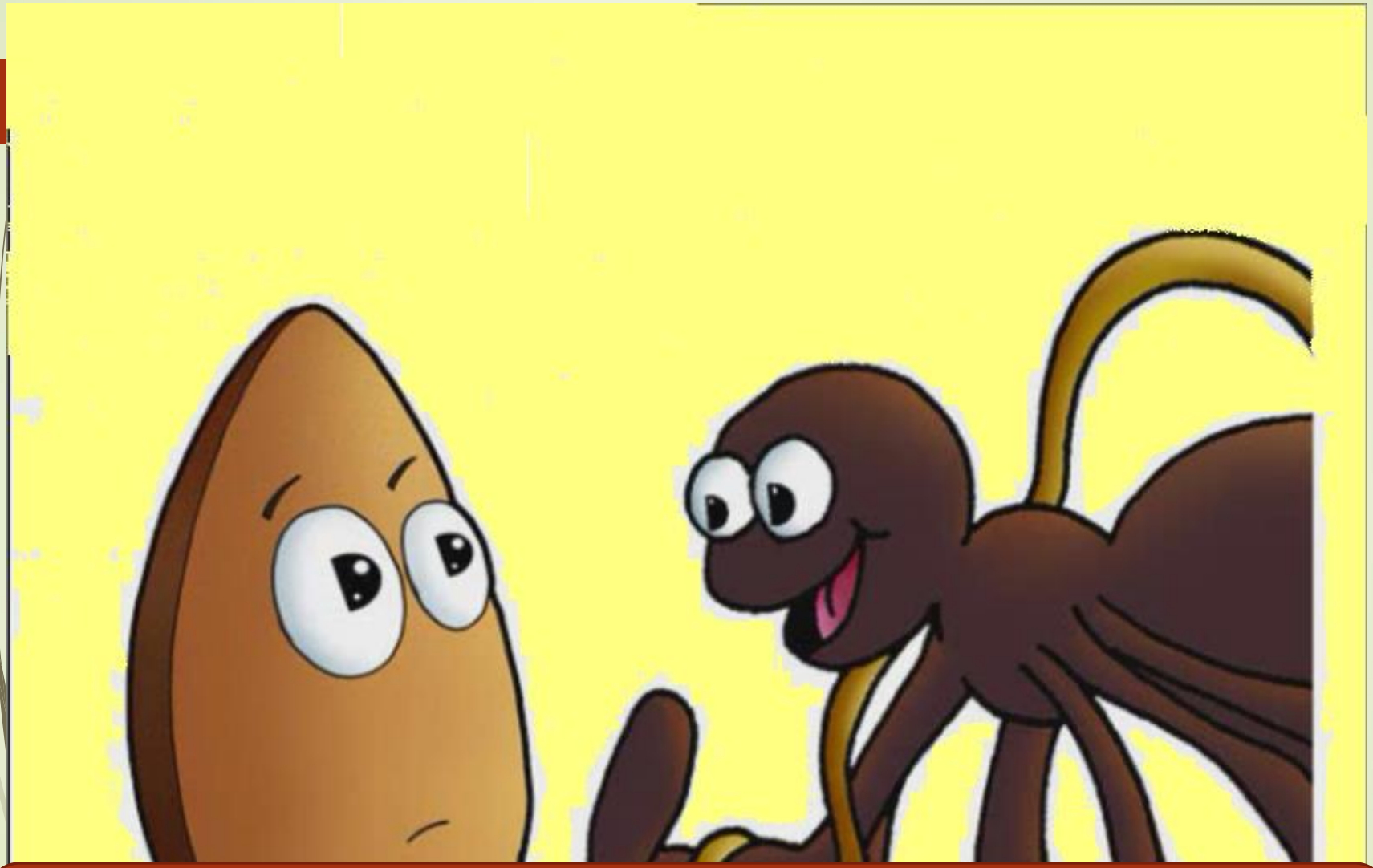

بیلی گفت : دنیا خیلی بزرگ است و زمان آن رسیده که رشد کنم .
بنابراین باید از اینجا بروم و چیز های جدید بیاموزم .

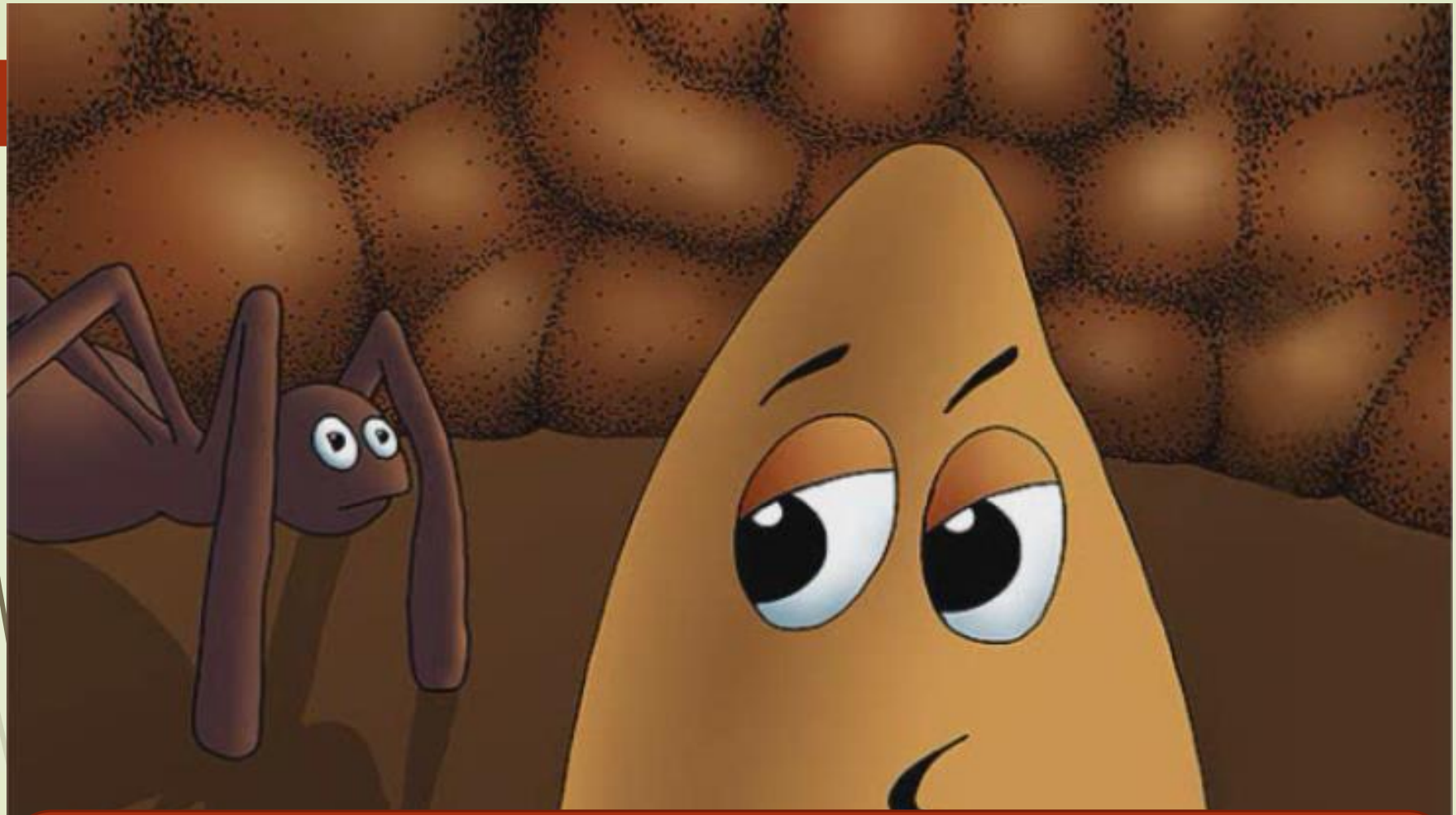

لیمو گفت : بسیار خوب اگر بیرون جایی است که باید بروی اشکال ندارد اما من مایلم بدانم چه چیز هایی در زیر خانه من وجود دارد.

و بیلی برای تغییر دادن زندگی خود پرواز کرد و رفت و لیمو با ناراحتی در خانه خود منتظر شب شد.

کمی بعد شب شد و لیمو پشت میزش با جیلی به بازی کردن پرداخت.

آنها بعد از بازی خوابشان گرفت و پس از شب بخیر گفتن به رختخواب رفتند.

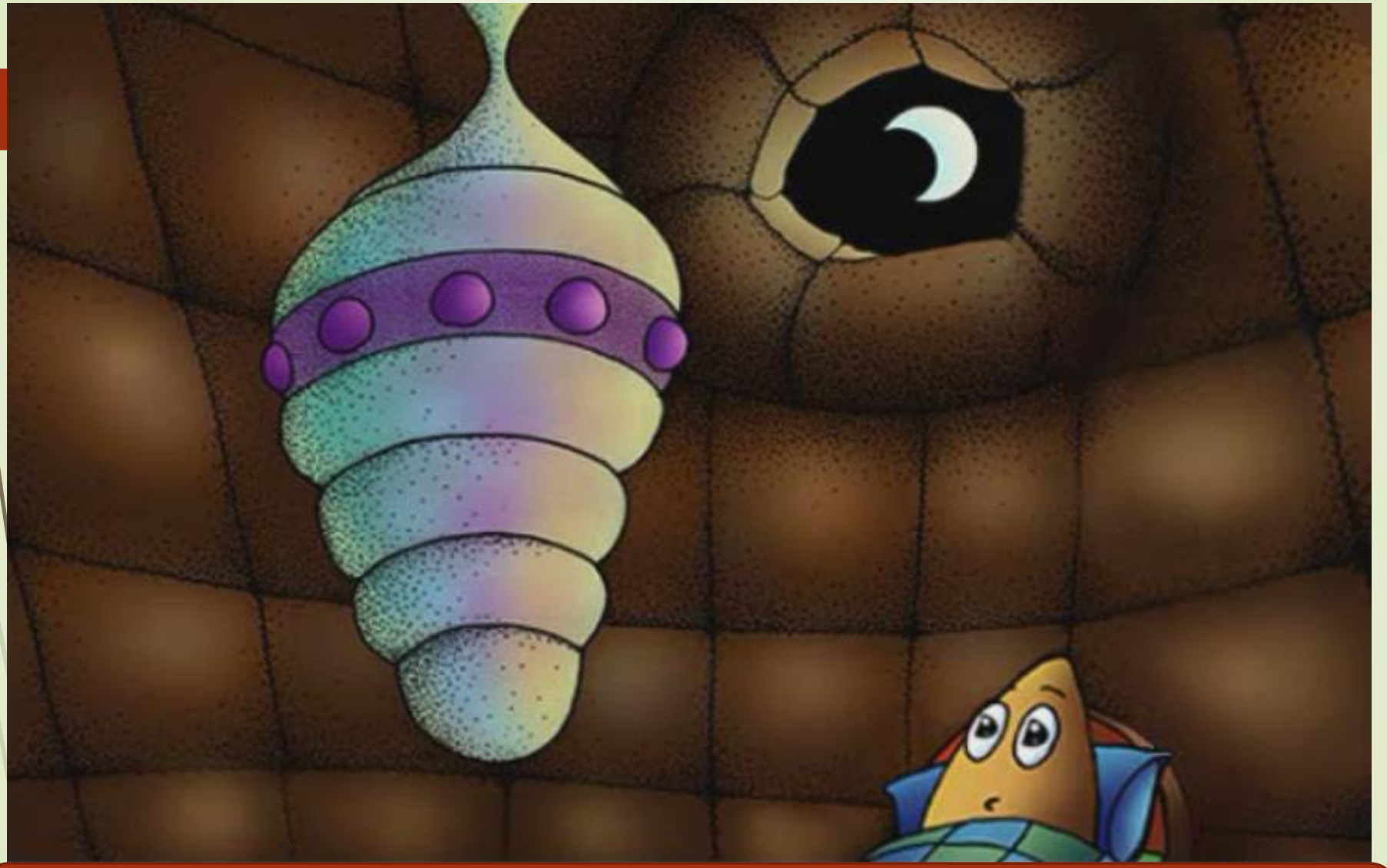

لیمو خیلی زود و در زیر نور ماه بیدار شد و یک پیله درون خانه اش دید

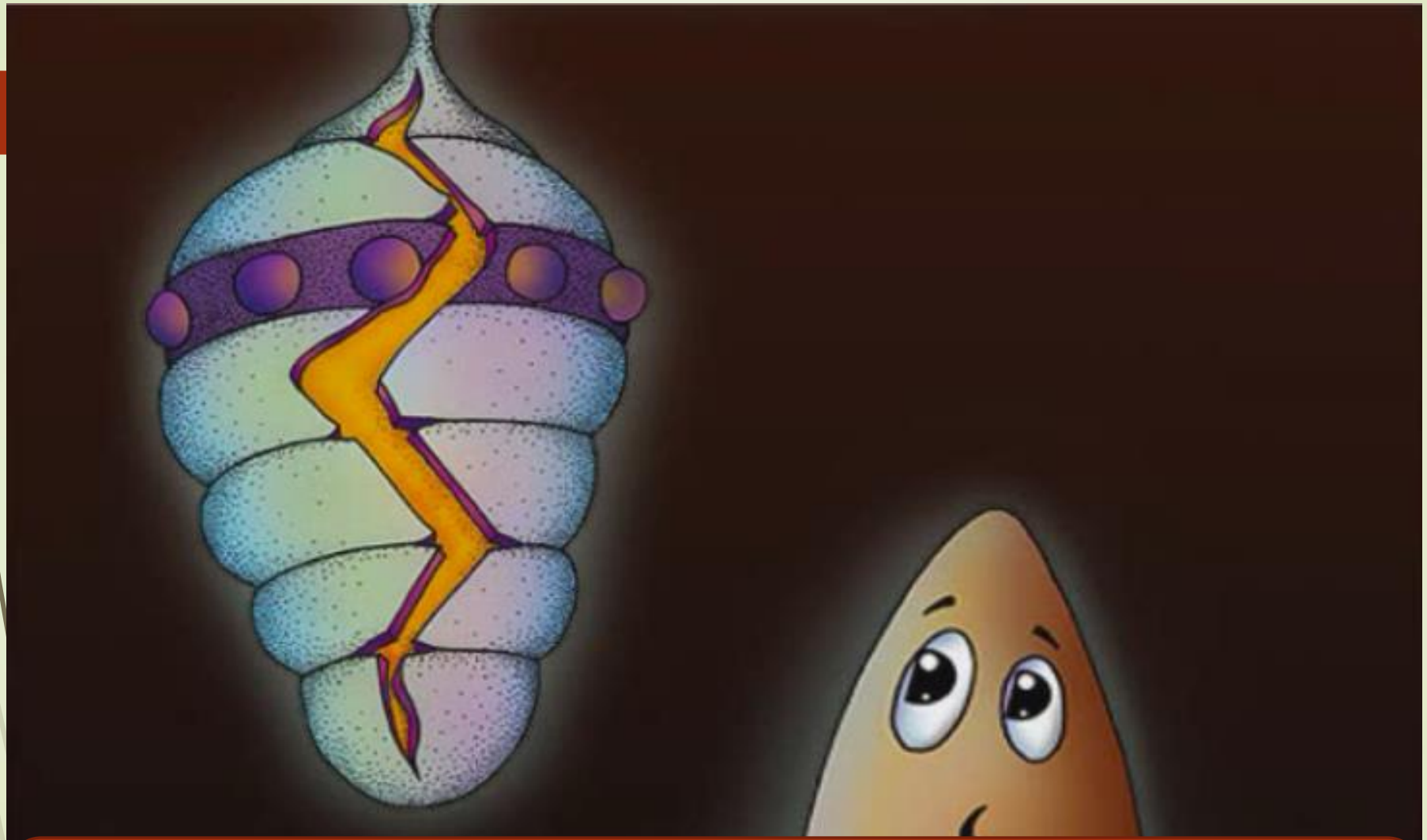

لیمو دید که پیله شروع کرد به ترک خوردن و به نظر میرسید که در حال شکستن است

پیله از وسط به دو نیم تقسیم شد و یک پروانه بنفش و آبی از درونش بیرون آمد

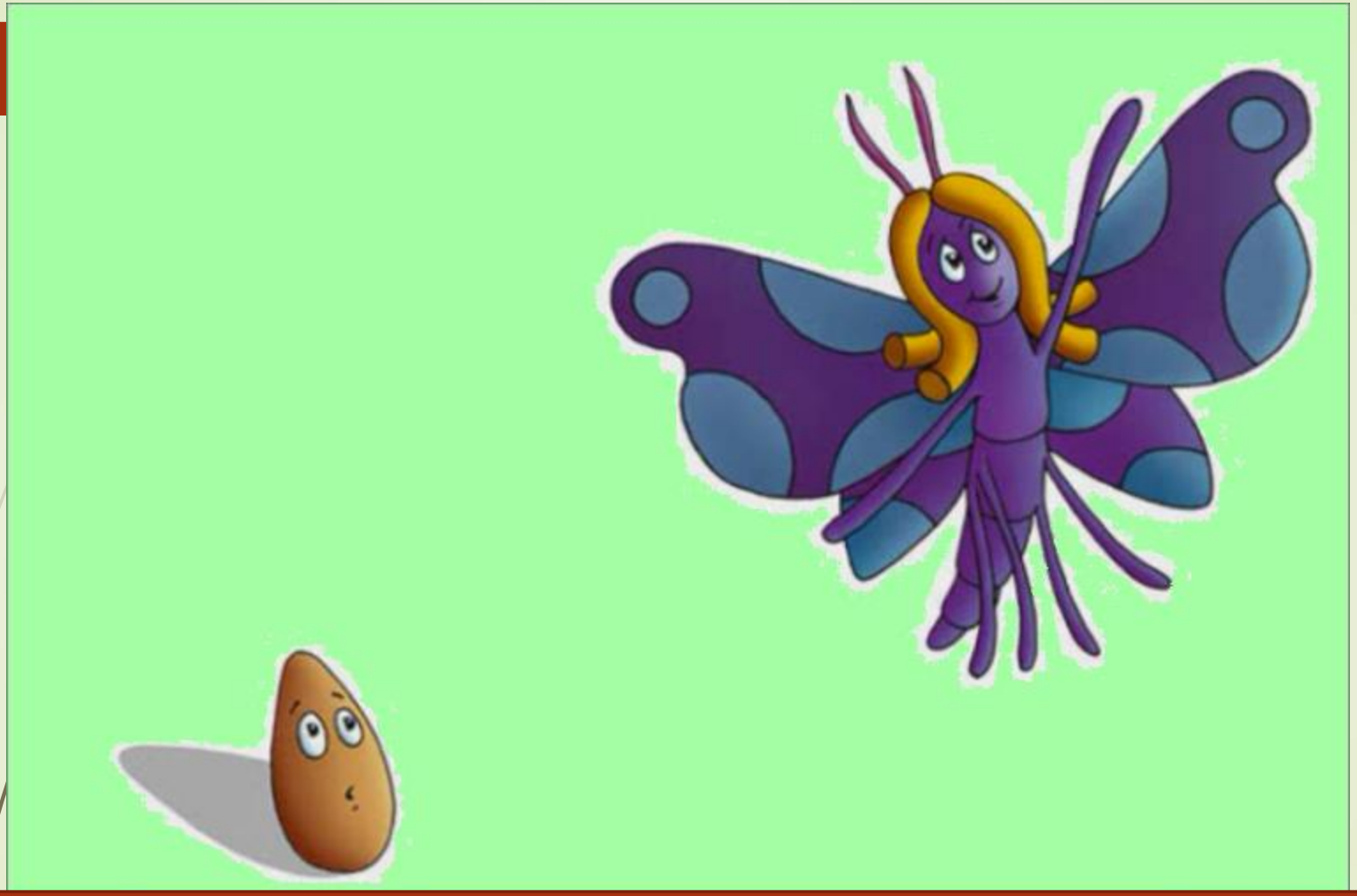

جیلی گفت : دنیا خیلی بزرگه و زمان آن رسیده که من رشد کنم ، بنابراین باید از اینجا خارج شوم.

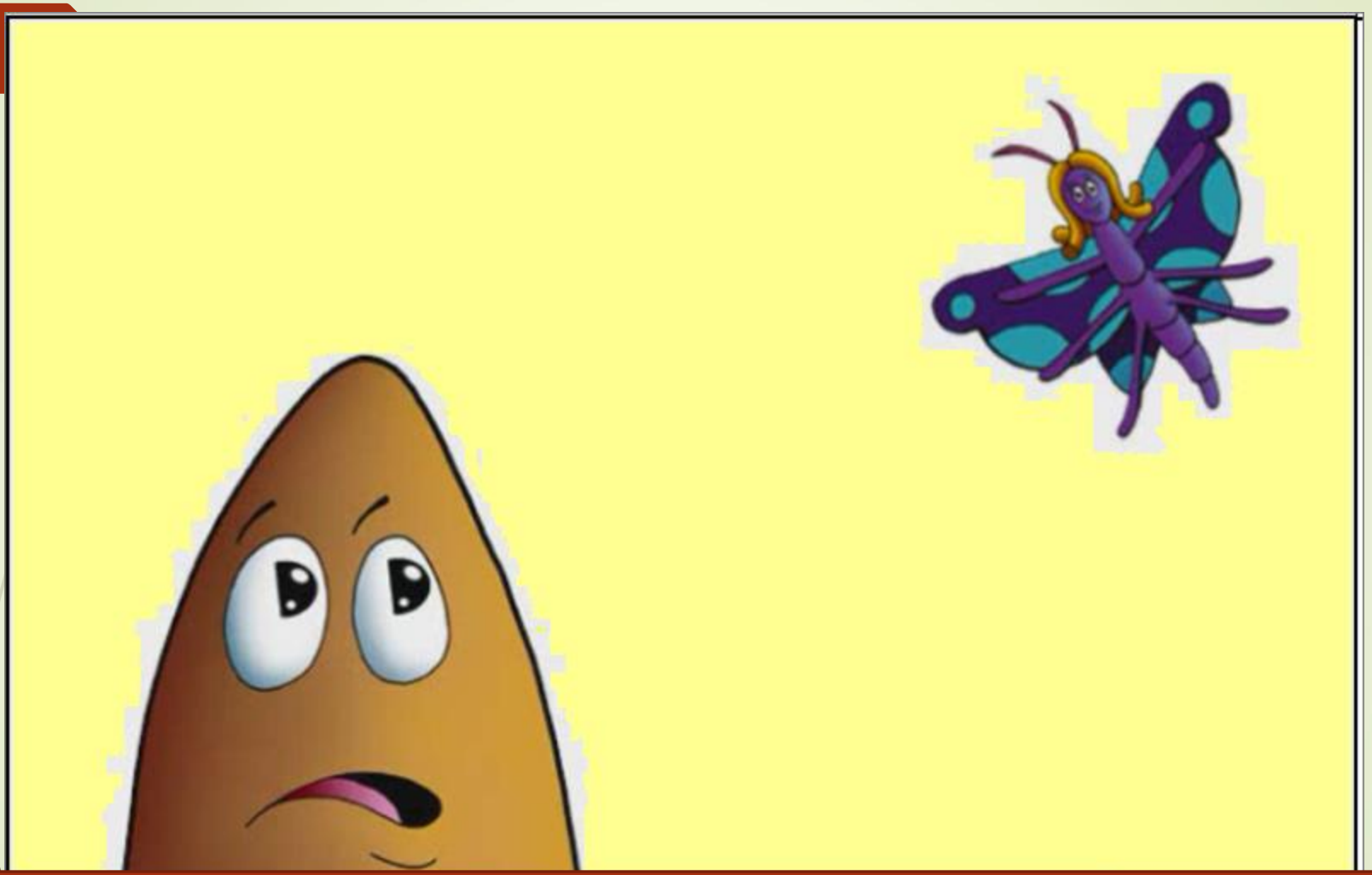

لیمو گفت : بسیار خوب برو و پرواز کن اما من درون خانه خودم خواهم ماند .

جیلی پرواز کرد و رفت تا به زندگی خود تغییر دهد و لیمو را در خانه اش تنها گذاشت

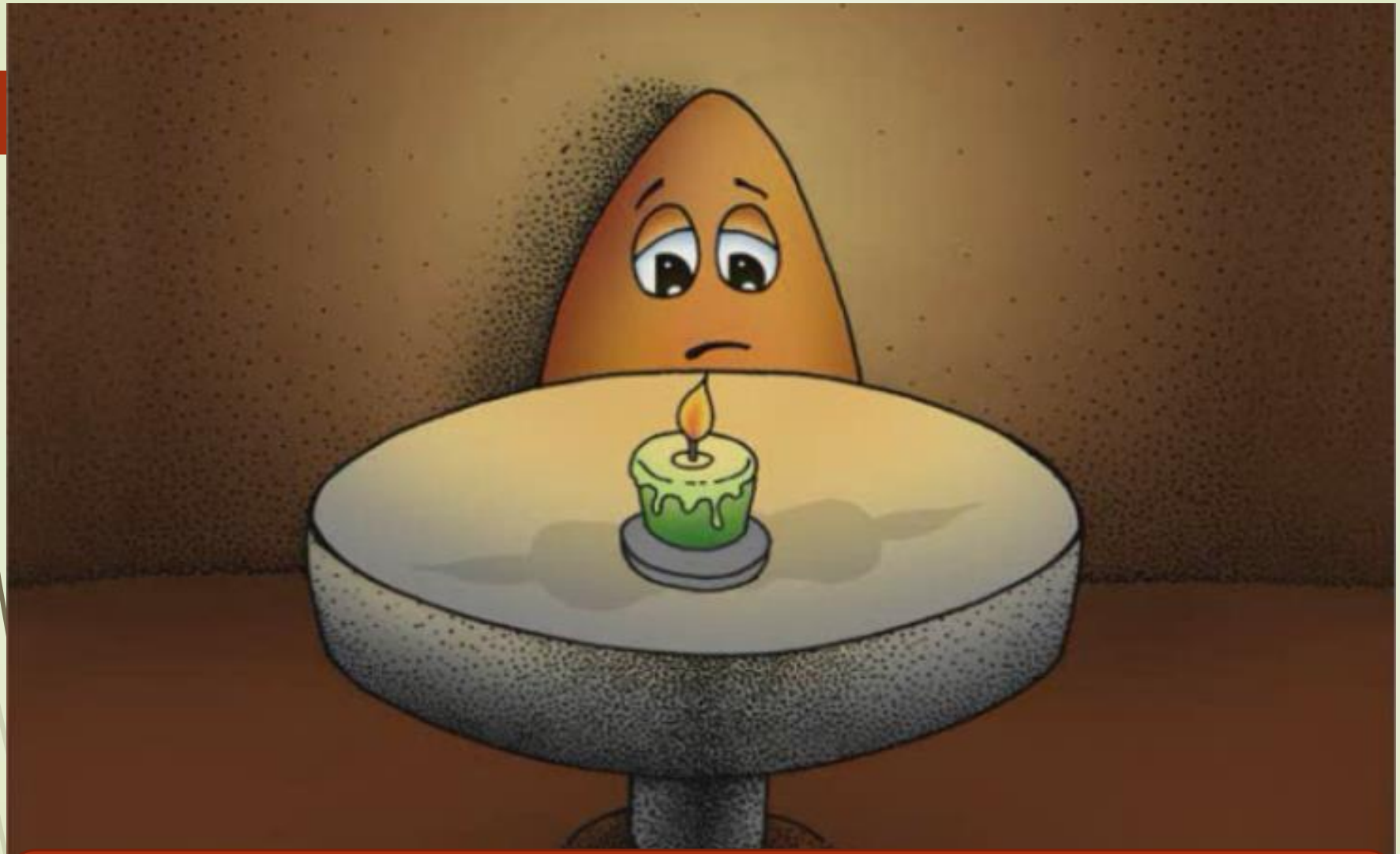

لیمو آن شب پشت میزش تنها بود و درباره دوستانش و جای خالی آنها فکر می کرد .

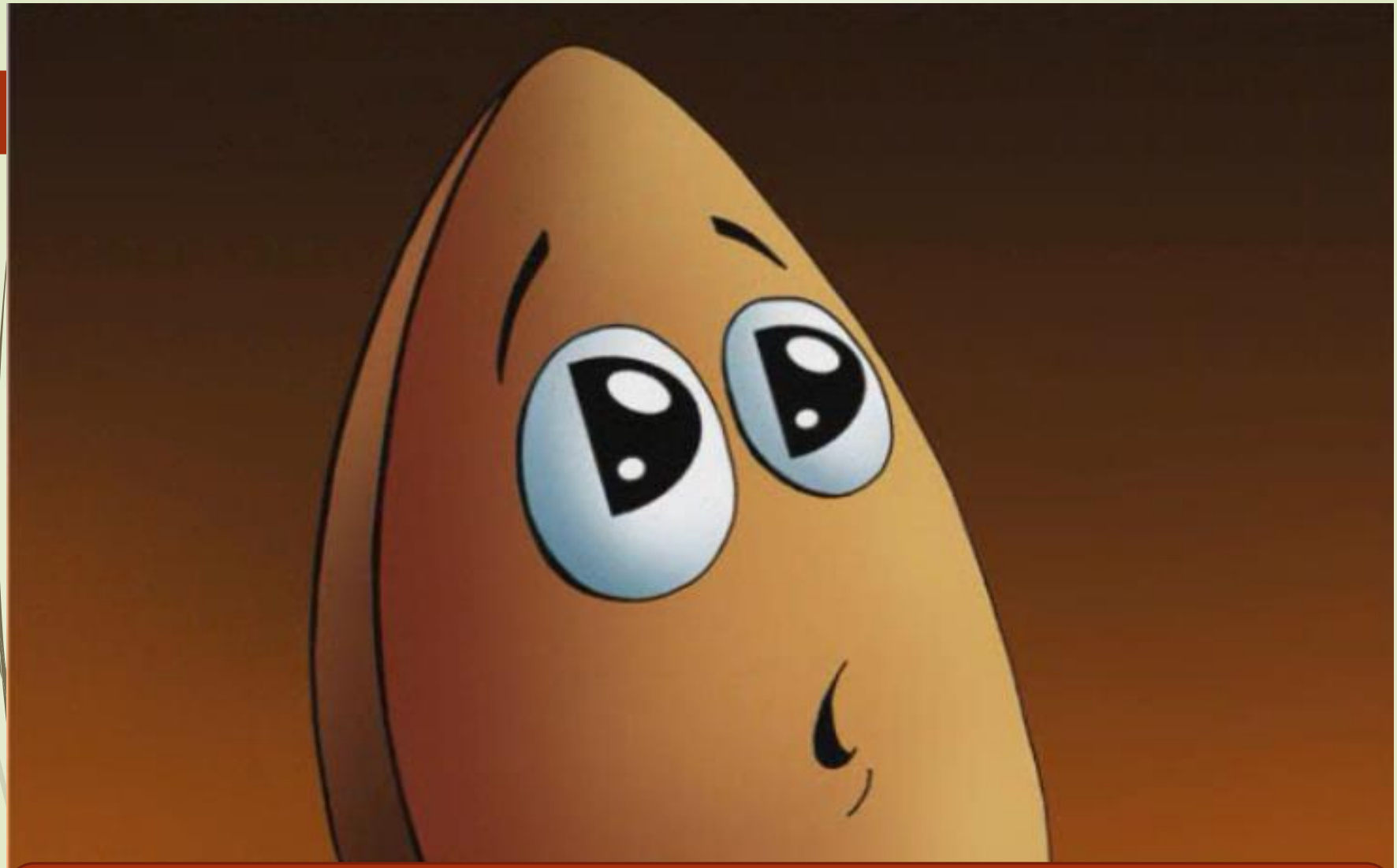

لیمو راههای سفر کردن و پرواز دوستانش را به یاد آورد و به چیزهای جدید فکر می کرد .

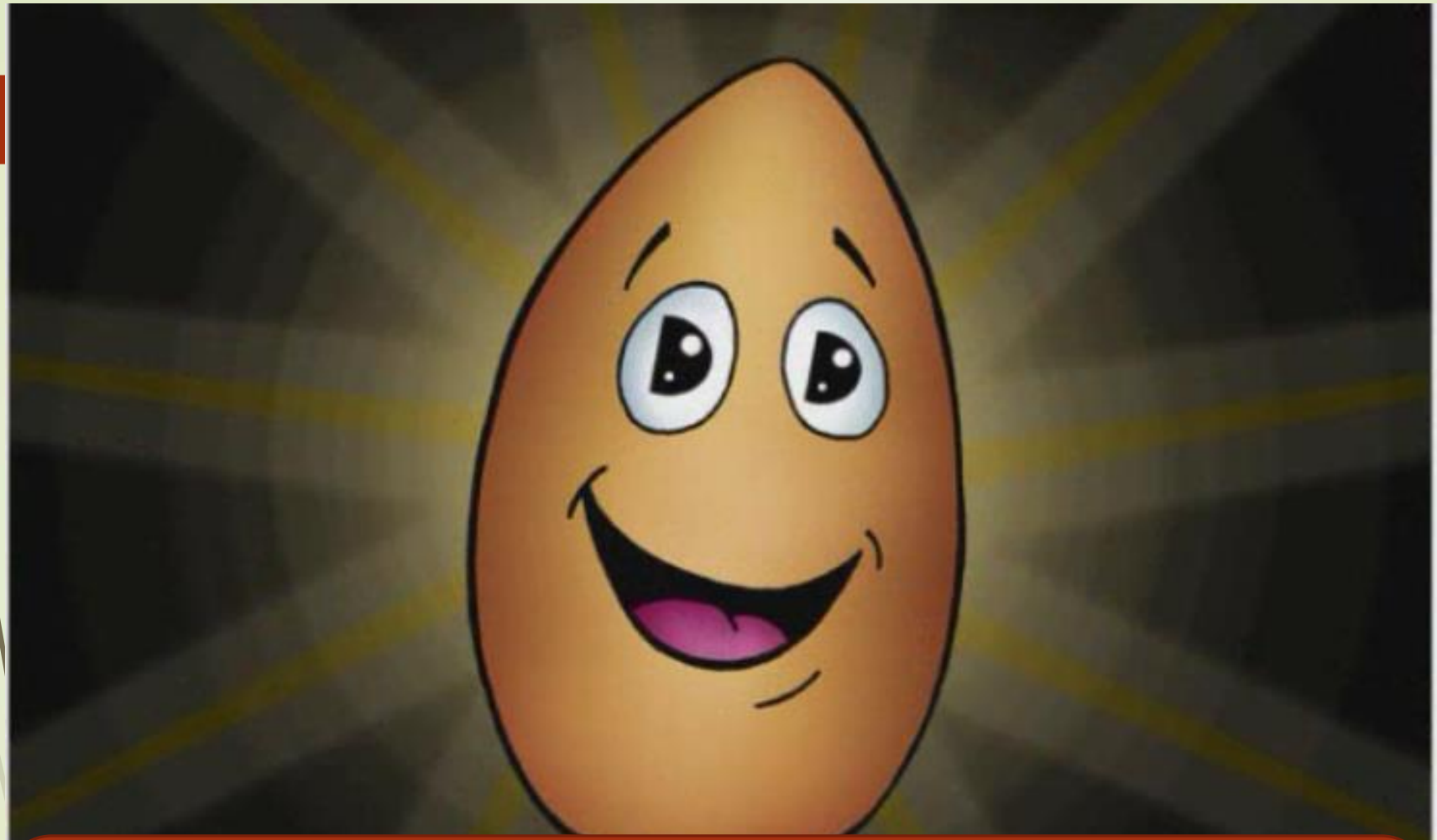

لیمو با خودش گفت : دنیا خیلی بزرگه و دوستانم درست میگویند و من باید از اینجا خارج شوم و چیز های جدید یاد بگیرم.

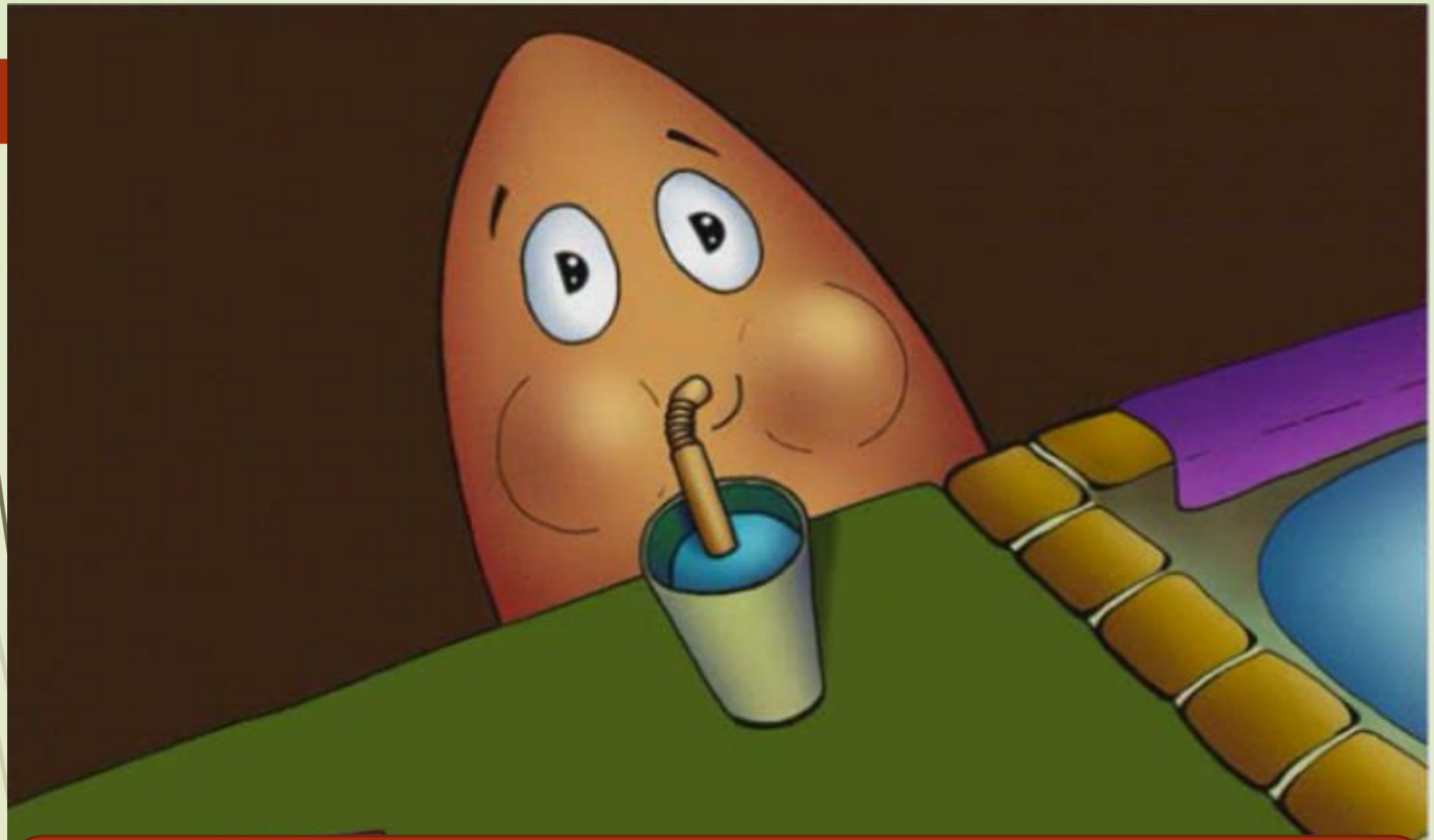

لیمو لیوانش را برداشت و پر از آب کرد و شروع به نوشیدن کرد

و لیوان پشت لیوان حسابی آب خورد

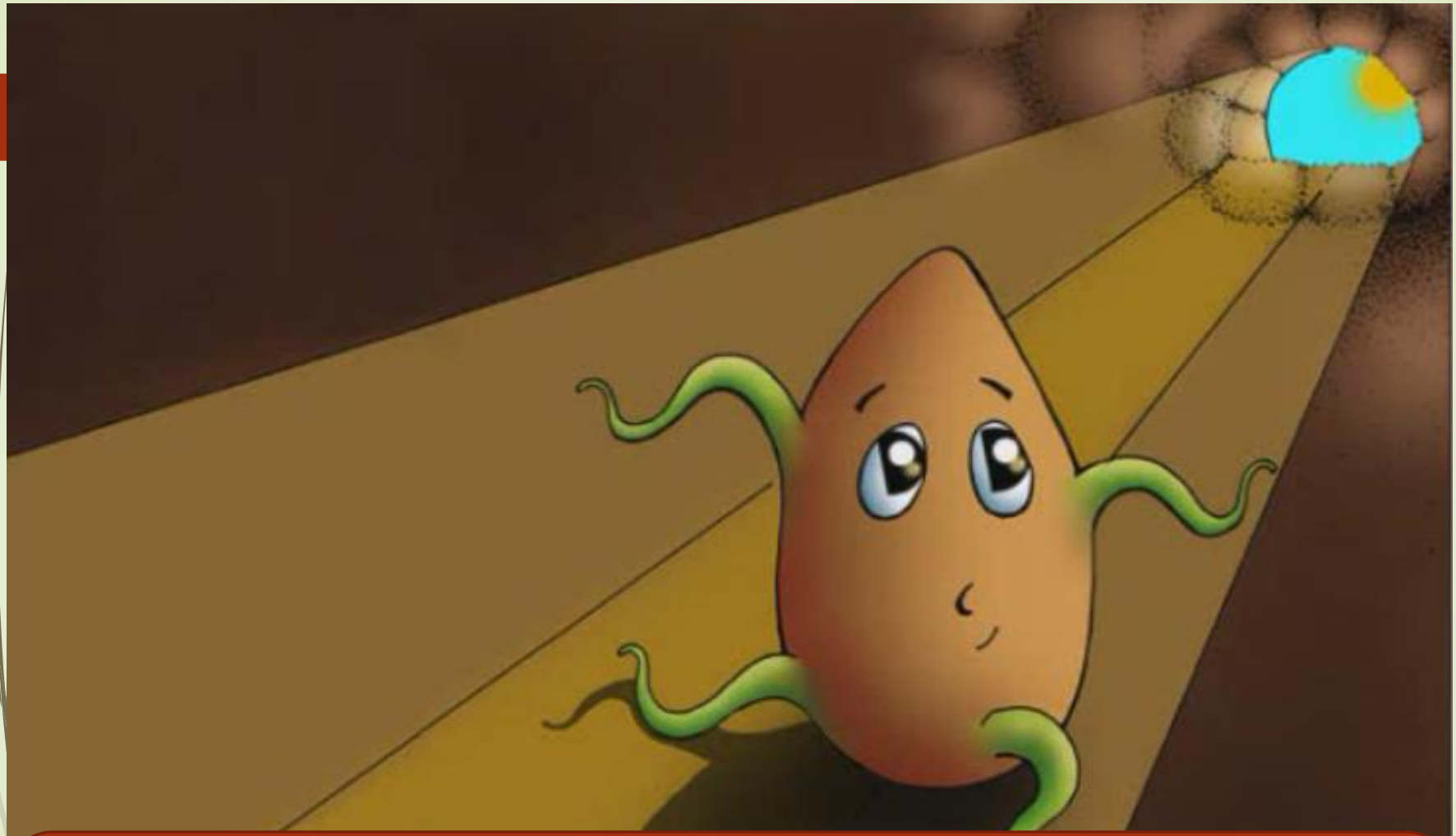

با اشعه ای که از پنجره خانه اش می تابید لیمو احساس خارش و سوزش کرد و آرام شروع به رشد کردن نمود

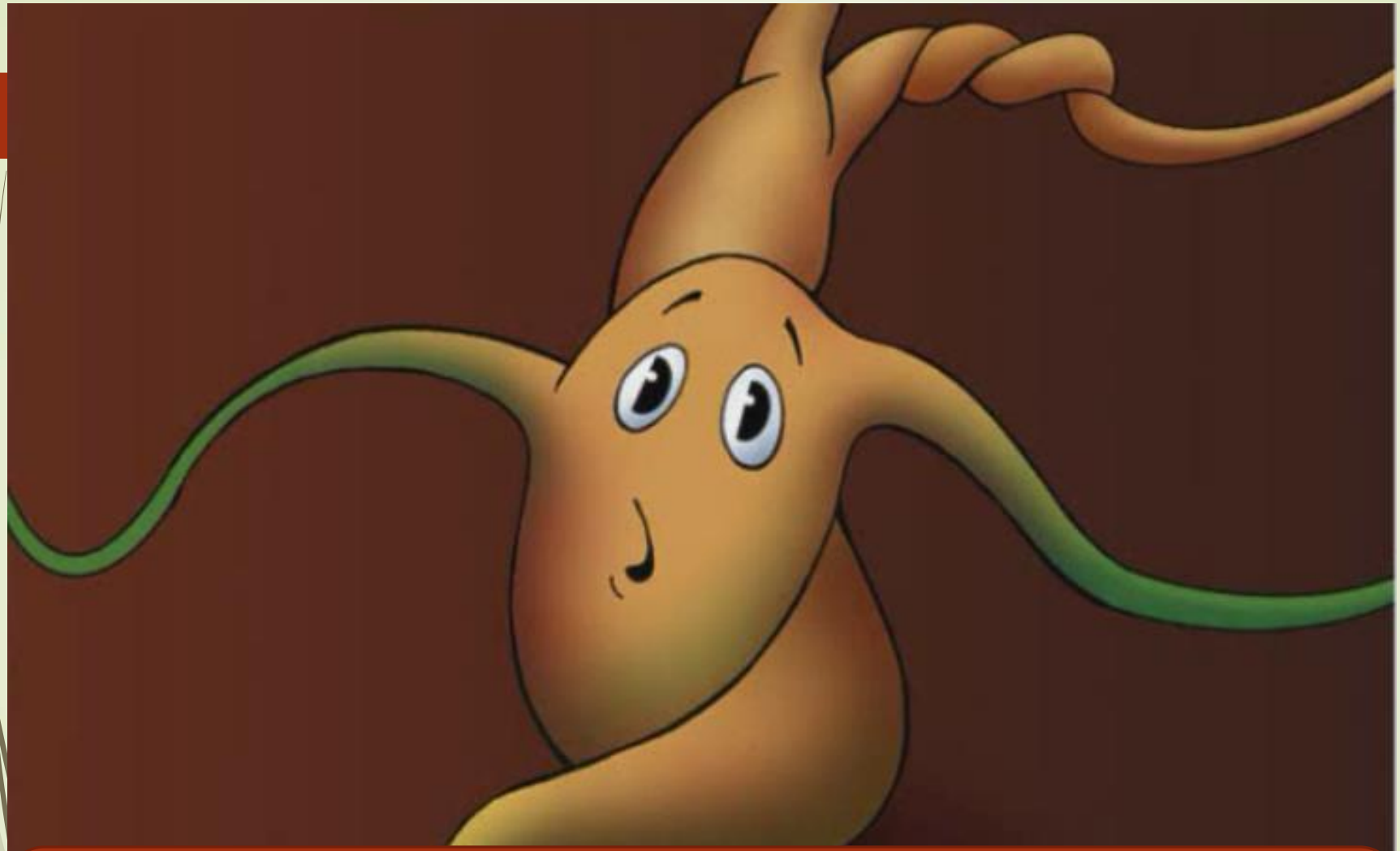

به سمت نور رفت و برای اینکه خودش را کنترل کند به دور خودش پیچید و مستقیم بالا رفت تا از خانه اش خارج شد .

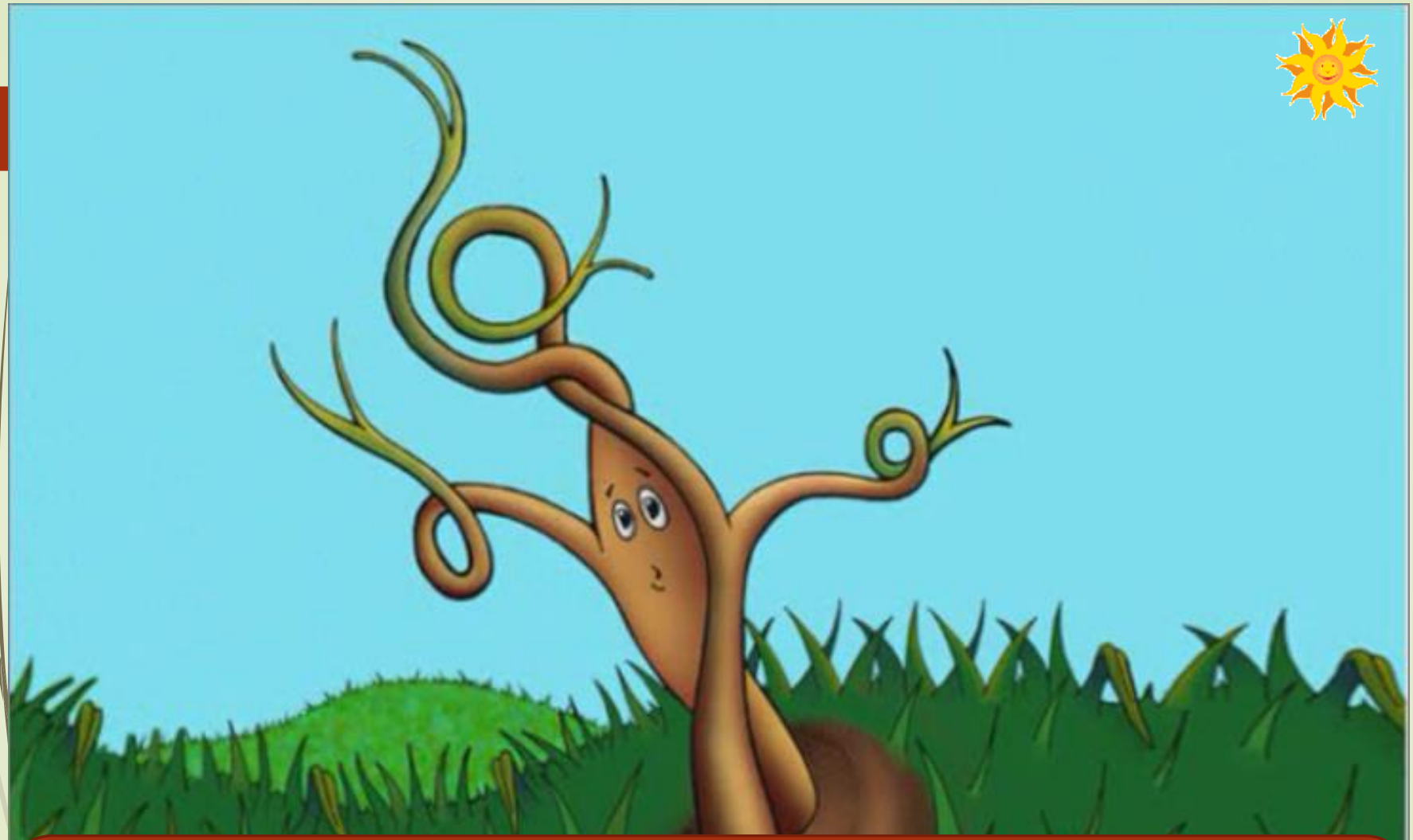

لیمو با وزیدن باد و گرما از خانه اش بیرون آمد و مرتب بزرگ و بزرگتر سد و نمیتوانست جلوی رشدش را بگیرد

با شاخه های دراز و برگهایی که آزادانه تکان می خوردند. لیمو که یک دانه کوچولو بود حالا یک درخت شده بود.

لیمو از تغییری که در زندگیش ایجاد شده بود بسیار خوشحال بود و دوستانش جیلی و بیلی دورش جمع شده بودند.

لیمو خیلی خوشحال بود که زندگیش کامل شده و میتواند برای دنیای بیرون از خانه کوچکش مفید باشد.

از تشکل

از نگاه

پر

مصرتان